

## به زیر پرچمی دروغین [۱]

اولین شماره نشریه ناشه دیلو [۲] (پتروگراد، ژانویه ۱۹۱۵)، مقاله‌ای که از لحاظ برنامه‌ای بسیار منش نما است به قلم آقای ا. پوترسوف، با عنوان «در تلاقی دو عصر» چاپ کرده است. مقاله جدید مانند مقاله قبلی همین نویسنده در مجله، عقایدی را به پیش می‌کشد که شالوده یک گرایش کاملاً بورژوایی در افکار عمومی روسیه - انحلال طلبی - در رابطه با مسائل مهم و حیاتی دوران می‌باشند. در حقیقت، ما نه با مقالات بلکه با مانیفست یک گرایش مشخص روبرو هستیم، و هر کس که این مقالات را با دقت بخواند و درباره محتوی آنها بیاندیشد، درک می‌کند که صرفاً ملاحظات اتفاقی یعنی آنچه ملاحظاتی که هیچ وجه مشترکی با تمایلات ادبی صرف ندارند، مانع از این شده که عقاید نویسنده (و همچنین عقاید دوستانش، زیرا که نویسنده تنها نیست) به صورت مناسب تر یک بیانیه و یا یک اظهاریه بیان شود.

عقیده اصلی پوترسوف اینست که دمکراسی امروزی در تلاقی دو عصر واقع شده است، و تفاوت اساسی بین عصر قدیم و عصر جدید در گذار از انزوای ملی به انترناسیونالیسم می‌باشد. منظور پوترسوف از دمکراسی امروزی، دمکراسی مشخصه اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم است که از دمکراسی بورژوایی نوع قدیم، مشخصه اواخر قرن هیجدهم و دو ثلث اول قرن نوزدهم، متمایز می‌باشد.

در نظر اول به نظر می‌رسد که عقیده نویسنده کاملاً صحیح است، یعنی ما در مقابل خود با کسی که مخالف گرایش ناسیونال - لیبرالی غالب در دمکراسی امروز است روبرو می‌باشیم، و نویسنده خود یک «انترناسیونالیست» و نه یک ناسیونال - لیبرال است.

در واقع آیا این دفاع از انترناسیونالیسم، این اشاره به کوه بینی ملی و محدودیت ملی بمثابة ویژگیهای یک عصر کهنه و سپری شده - آیا این جدایی از موج ناسیونال - لیبرالیسم، آن سم دمکراسی امروز، و یا جدایی از نمایندگان رسمی اش نیست؟

این برداشت در نظر اول، نه تنها محتمل، بلکه تقریباً حتمی است. در حالی که اینچنین اندیشیدن اشتباه بزرگی است. نویسنده محموله‌اش را زیر پرچم دروغینی حمل می‌کند. نویسنده آگاهانه یا ناآگاهانه - در این لحظه مهم نیست که چطور - با پناه بردن به یک حيله جنگی با افراشتن پرچم «انترناسیونالیسم» می‌خواهد با اطمینان بیشتری محموله ممنوع ناسیونال - لیبرالیسم را در زیر این پرچم حمل نماید. بالاخره، پوترسوف یک ناسیونال - لیبرال کاملاً غیرقابل تردید است. نکته مهم مقاله‌اش (و برنامه، پلاتفرم و اظهاریه‌اش) در بکار بردن این حيله جنگی کوچک - و حتی می‌توانیم بگوییم حيله جنگی ساده است - یعنی حمل اپورتونیسیم در زیر پرچم انترناسیونالیسم. باید به ریزه کاریهای این مانور توجه بشود، زیرا که این امر دارای اهمیت درجه اول و بسیار والایی است. استفاده از پرچم دروغین توسط پوترسوف بیشتر خطرناک است، زیرا که او نه فقط خود را در زیر لوای اصل «انترناسیونالیسم» پنهان می‌کند، بلکه حتی لقب طرفدار «روش مارکسیستی» را نیز به خود می‌دهد. یعنی، پوترسوف وانمود می‌کند که یک طرفدار واقعی و مظهر مارکسیسم است، در حالی که در حقیقت او ناسیونال - لیبرالیسم را جانشین مارکسیسم می‌کند. پوترسوف می‌کوشد که کائوتسکی را «اصلاح» کرده، او را متهم به «بازی کردن نقش وکیل مدافع» می‌کند، یعنی دفاع از لیبرالیسم یک بار از این نوع، بار دیگر از نوع دیگر، به عبارت دیگر انواع لیبرالیسم که ویژگی ملیتهای مختلف است. پوترسوف می‌خواهد ناسیونال - لیبرالیسم را (به این دلیل کاملاً مسلم و غیرقابل بحث که کائوتسکی یک ناسیونال - لیبرال شده است) با انترناسیونالیسم و مارکسیسم برابر کند. در واقع، پوترسوف

ناسیونال - لیبرالیسم رنگارنگ را در مقابل ناسیونال - لیبرالیسم یک دست می گذارد، در حالی که مارکسیسم دشمن - و به ویژه در شرایط تاریخی کنونی، کاملاً دشمن - هر نوع ناسیونال - لیبرالیسم می باشد. ما اکنون نشان خواهیم داد که چنین است و چرا.

## I

اوج بد بیاری پوترسرف، که باعث شد در زیر پرچم ناسیونال - لیبرالی قرار بگیرد، بیشتر قابل درک است اگر که خواننده بخش زیر از مقاله‌اش را بررسی کند:

«آنها [مارکس و رفقاییش]، با حالت خاص خودشان به مشکل، هر چقدر هم که بزرگ بود حمله می کردند؛ آنها تضاد را تشخیص داده، و سعی می کردند تعیین کنند که موفقیت کدام طرف دورنمای وسیع تری را برای امکاناتی که دلخواه نقطه نظر آنهاست باز می کند؛ به این ترتیب آنها پایه معینی برای بنا نهادن تاکتیک‌هایشان گذاردند» (ص ۷۳، تأکید از ماست).

«موفقیت کدام طرف دلخواه تر است» - این چیزی است که می بایست تعیین شود، و آن هم از یک دیدگاه انترناسیونالیستی نه از یک دیدگاه ناسیونالیستی. این عصاره روش مارکسیستی است. این کاری است که کائوتسکی نمی کند، به این جهت از یک «قاضی» (یک مارکسیست) به یک «وکیل مدافع» (یک ناسیونال - لیبرال) تبدیل می شود. این چنین است استدلال پوترسرف. پوترسرف خود عمیقاً قانع شده که هنگامی که او از موفقیت یک طرف دفاع می کند (یعنی طرف خودش) «نقل وکیل مدافع را بازی» نمی کند و اینکه، برعکس، در رابطه با برخورد به گناهان فاحش دیگران، ملاحظات واقعاً بین المللی راهنمای او هستند.

پوترسرف، ماسلف، پلخانف و سایرین، که ملاحظات واقعاً بین المللی راهنمای آنهاست، به همان نتیجه گیریهای پوترسرف رسیده‌اند. این چنین ساده لوحی تا حد ... خوب، ما بی دلیل عجله نمی کنیم، و اول تحلیل مسئله صرفاً تئوریک را تکمیل می کنیم.

«موفقیت کدام طرف دلخواه تر است»، توسط مارکس برای مثال در جنگ ۱۸۵۹ ایتالیا مطرح شد. پوترسرف در این مورد مشخص تأکید کرده، می گوید «برای ما به علت بعضی از ویژگیهای خاصش اهمیت مخصوصی دارد». ما هم به نوبه خود می خواهیم این مورد را که توسط پوترسرف برگزیده شده بررسی کنیم.

در سال ۱۸۵۹، ناپلئون سوم، ظاهراً برای آزادی ایتالیا، ولی در حقیقت برای اهداف سیطره جویانه‌اش به اتریش اعلام جنگ کرد.

پوترسرف می گوید «در پشت سر ناپلئون سوم، پیکر گورچاکف، که به تازگی یک قرارداد محرمانه با امپراطور فرانسه امضاء کرده است تشخیص داده می شود». آنچه که اینجا در مقابل ما قرار گرفته یک کلاف سردرگم تضادهاست: در یک طرف، ارتجاعی ترین پادشاهی اروپا، که ایتالیا تحت ستم آن قرار داشته است؛ و در سمت دیگر، نمایندگان ایتالیای انقلابی، از جمله گاریبالدی، که برای آزادی آن می جنگد، در کنار ناپلئون سوم به غایت ارتجاعی، و غیره قرار دارند. پوترسرف می نویسد «آیا ساده تر نمی بود به کناری رفته بگوئیم که هر دو طرف به یک اندازه بد هستند؟ معذالک، انگلس، مارکس و لاسال هیچ یک مجذوب «سادگی» این جواب نشده و شروع به تجسس در مورد مسئله [پوترسرف می خواهد بگوید مطالعه و بررسی مسئله]، در مورد نتیجه مشخص جنگ که امکاناً بهترین موقعیتها را برای امر مورد علاقه هر سه به وجود می آورد نمودند.»

برخلاف لاسال، مارکس و انگلس به این نتیجه رسیدند که پروس بایستی مداخله کند. در میان نکات مورد توجه شان، همانطور که پوترسف نیز اذعان می کند، مسئله «امکان بروز یک جنبش ملی در آلمان در نتیجه برخورد با دسته بندی های دشمن که احتمالاً می توانست بر فراز سر حکمرانهای مختلف آلمان اوج بگیرد قرار داشت؛ همچنین این مسئله که کدام قدرت در مجموعه اروپا دشمن اصلی است، مورد نظر بود: پادشاهی ارتجاعی دانوبی، یا دیگر نمایندگان برجسته این مجموعه».

پوترسف به این نتیجه می رسد که «برای ما مهم نیست که چه کسی درست می گفت، مارکس یا لاسال»؛ «آنچه مهم است اینست که جملگی در مورد ضرورت تعیین اینکه از دیدگاه بین المللی موفقیت کدام طرف دلخواه تر است، توافق داشتند».

این موردی است که پوترسف به آن اشاره می کند، و شیوه ای است که نویسنده ما بحث را دنبال می کند. پوترسف نتیجه می گیرد که اگر مارکس در آن موقع می توانست بدون توجه به خصلت به غایت ارتجاعی حکومت های هر دو طرف متخاصم «کشمکشهای بین المللی را ارزیابی کند» (بیان پوترسف)، در این صورت مارکسیستها نیز بایستی امروز به ارزیابی **مشابهی** متوسل شوند.

این نتیجه گیری یا ساده لوحی بچه گانه است یا سفسطه بازی احمقانه، زیرا که به این خلاصه می شود: چون در سال ۱۸۵۹، مارکس روی مسئله دلخواه بودن موفقیت یک بورژوازی بخصوص کار می کرد، ما نیم قرن بعد بایستی مسئله را درست به همان طریق حل کنیم.

پوترسف **متوجه نشده است** که برای مارکس در سال ۱۸۵۹ (همچنین بسیاری از موردهای بعدی)، سؤال «موفقیت کدام طرف دلخواه تر است» بدین معنی بود که پرسیده شود «موفقیت کدام بورژوازی دلخواه تر است». پوترسف **متوجه نشده است** که مارکس زمانی روی مسئله کار می کرد که جنبشهای بورژوائی **مترقی** بدون تردید وجود داشتند، و نه تنها وجود داشتند، بلکه پیشگامان روند تاریخی در کشورهای پیشرو اروپا بودند. امروزه حتی تصور یک بورژوازی مترقی، یک جنبش بورژوائی مترقی، برای مثال در چنین اعضاء کلیدی «مجموعه» اروپا، مثل بریتانیا و آلمان مسخره است. «دمکراسی» بورژوائی نوع قدیم این دو کشور مهم، ارتجاعی شده است. پوترسف اخیراً «فراموش کرده» و موضع **قدیمی** به اصطلاح دمکراسی (بورژوائی) را جانشین موضع **امروزی** دمکراسی (غیر بورژوائی) کرده است. این گردش به سوی موضع یک طبقه دیگر، و بیش از آن به سوی یک طبقه قدیمی و فرسوده، اپورتونیسیم خالص است. کوچکترین شکی نیست که یک چنین گردش نمی تواند توسط تحلیلی از مضمون عینی روند تاریخی در عصرهای قدیم و جدید توجیه بشود.

این بورژوازی است که - برای مثال در آلمان و همچنین به همان دلیل در انگلستان - می کوشد تعویضی از قبیل آنچه پوترسف انجام داده است را، یعنی، عوض کردن عصر امپریالیسم با عصر جنبشهای بورژوا - مترقی ملی و دمکراتیک برای آزادی، تحقق بخشد. پوترسف غیرنقادانه به دنبال بورژوازی در حرکت است. این به ویژه بیشتر نابخشودنی است، زیرا پوترسف در مثالی که برگزیده مجبور شده تا ملاحظاتی را که راهنمای مارکس، انگلس و لاسال، در آن زمانهای گذشته بوده اند را شناخته و مشخص کند.\*

---

\* ضمناً پوترسف از تصمیم گیری در مورد این که کدامیک، مارکس یا لاسال، شرایط جنگ ۱۸۵۹ را درست ارزیابی می کرد، خودداری می کند. ما فکر می کنیم (علیرغم مرینگ) مارکس درست می گفت، در حالی که لاسال در آن موقع، همانند دوران دمسازیش با بیسمارک اپورتونیست بود. لاسال خودش را با پیروزی پروس و بیسمارک، کمبود نیروی کافی در جنبش دمکراتیک ملی ایتالیا و آلمان، وفق می داد. به این ترتیب لاسال به سمت یک سیاست کارگری ناسیونال - لیبرالی منحرف شد، در حالی که مارکس یک سیاست

قبل از هر چیز، اینها ملاحظاتی در مورد جنبش ملی (در آلمان و ایتالیا) - و در مورد ایتالیا رشد جنبش ملی بر فراز سر «نمایندگان قرون وسطی» - بودند؛ ثانیاً اینها ملاحظاتی در مورد «بلای اصلی» از بین پادشاهی های ارتجاعی (اتریش، ناپلئون و غیره) در مجموعه اروپا بودند.

این ملاحظات کاملاً روشن و بلا تردیدند. مارکسیستها هرگز مترقی بودن جنبشهای آزادیبخش ملی بورژوائی را بر علیه نیروهای فئودالی و مطلقه نفی نکرده‌اند. پوترسف حتماً می‌داند که هیچ چیز شبیه این در کشورهای اصلی، یعنی کشورهای رقیب پیشتاز امروزی وجود ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. در آن روزها هم در ایتالیا و هم در آلمان، جنبشهای آزادیبخش ملی توده‌ای وجود داشتند که چندین دهه مبارزه را پشت سر گذارده بودند. در آن روزها بورژوازی غرب کمکهای مالی به دول خاص دیگری نمی‌کرد؛ برعکس، آن دول واقعاً «بلای اصلی» بودند. پوترسف باید بداند - همانطوری که در همان مقاله اذعان می‌کند - که امروز هیچ کدام از دولتهای دیگر «بلای اصلی» نبوده و نمی‌توانند باشند.

بورژوازی (برای مثال در آلمان ولی نه فقط در آن کشور) برای دلایل خودخواهانه، ایدئولوژی جنبشهای ملی را تشویق می‌کند، و می‌کوشد که آن ایدئولوژی را در عصر امپریالیسم یعنی عصری کاملاً متفاوت، منعکس نماید. مطابق معمول، اپورتونیستها به کندی در پشت سر بورژوازی به راه افتاده، مواضع دمکراسی امروزی را رها کرده و به سوی دمکراسی کهن (بورژوائی) حرکت می‌کنند. این است کمبود اصلی تمام مقالات، و از جمله تمام مواضع و تمام خط مشی پوترسف و هم فکran انحلال طلب او. در زمان دمکراسی کهن (بورژوائی) مارکس و انگلس بر روی مسئله مطلوب بودن موفقیت برای یک بورژوازی بخصوص کار می‌کردند؛ آنها تکوین یک جنبش لیبرالی معتدل به یک جنبش دمکراتیک توفانی را در نظر داشتند. در دوران دمکراسی امروزی (غیر بورژوائی)، پوترسف ناسیونال - لیبرالیسم بورژوائی را هنگامی موعظه می‌کند که حتی تصور یک جنبش مترقی بورژوائی، چه لیبرالی معتدل یا دمکراتیک توفان زاء، در بریتانیا، آلمان و یا فرانسه ممکن نیست. مارکس و انگلس از عصر خودشان، عصر جنبشهای بورژوائی - ملی مترقی جلوتر بودند؛ آنها می‌خواستند که به چنین جنبشهایی تکان دهند تا این جنبشها بتوانند «بر فراز سر» نمایندگان قرون وسطا بلند شوند. مانند تمام سوسیال - شووینیستها، پوترسف به طرف عقب حرکت می‌کند؛ از دوران خودش، دوران دمکراسی امروزی دور شده، و نقطه نظر فرسوده، مرده و در نتیجه ذاتاً اشتباه دمکراسی (بورژوائی) نوع قدیم را می‌پذیرد.

به همین جهت استیناف پوترسف به دمکراسی در زیر، عیانگر افکار درهم برهم او بوده و بسیار ارتجاعی است:

«عقب ننشینید، به پیش بروید، نه به سوی فردگرایی، بلکه به سوی آگاهی انترناسیونالیستی با تمام درستی و نیرومندیش. حرکت به جلو، به یک معنی خاص، یعنی همچنین به عقب بازگشتن - بازگشتن به انگلس، مارکس و لاسال، به روش تحلیل آنها از تضادهای بین المللی، و به اینکه آنها توانستند از روابط بین دول برای اهداف دمکراتیک استفاده کنند.»

پوترسف دمکراسی امروزی را، نه «به یک معنی خاص» بلکه به تمام معانی به عقب می‌کشد؛ او آنرا تا به سطح شعارها و ایدئولوژی دمکراسی بورژوائی کهن، تا به حد اتکاء مردم به

---

مستقل و دمکراتیک پیگیر را که با ترسوئی ناسیونال - لیبرالی دشمنی داشت، تشویق کرده و تکامل بخشید (دخالت پروس بر ضد ناپلئون در سال ۱۸۵۹ می‌توانست جنبش توده‌ای را در آلمان تکان دهد). لاسال نگاههایش را نه به طرف پایین بلکه به طرف بالا دوخته بود، چرا که او تحت تأثیر بیسمارک قرار گرفته بود. «موفقیت» بیسمارک هیچگونه توجیهی برای اپورتونیسیم لاسال نبود.

بورژوازی ... عقب می کشد. روش مارکس قبل از هر چیز محتوی عینی پروسه تاریخ در یک لحظه معین، در شرایط معین و واقعی را نظر می گیرد؛ به این خاطر که در وهله اول تعیین نماید، جنبش کدام طبقه جریان اصلی پیشرفت ممکن در آن شرایط معین است. در ۱۸۵۹، این امپریالیسم نبود که محتوی عینی روند تاریخی را در قاره اروپا تشکیل می داد، بلکه این جنبشهای بورژوائی - ملی برای آزادی بودند. جریان اصلی جنبش بورژوازی بر علیه فئودالها و نیروهای مطلقه بود. پنجاه و پنج سال بعد، هنگامی که جایگاه فئودالهای قدیمی ارتجاعی به وسیله سرمایه‌های مالی بزرگ بورژوازی فرتوت مشابه با آن گرفته شده، پوترسف دانشمند، تضادهای بین المللی را نه از دیدگاه طبقه جدید بلکه از دیدگاه بورژوازی تحلیل می کند.\*

پوترسف به اندازه کافی به اهمیت حقیقتی که با کلمات بالا گفته توجه نکرده است. بیائید تصور کنیم که دو کشور در عصر جنبشهای آزادیبخش - ملی بورژوائی در جنگ هستند. از دیدگاه دمکراسی امروزی ما خواهان پیروزی کدام کشور هستیم؟ طبیعتاً، آن کشوری که پیروزی اش باعث رشد بیشتر جنبش رهائی بخش بورژوائی شده، رشد آنرا سریع تر می کند و فئودالیسم را هر چه بیشتر تضعیف می کند. علاوه بر این، بیائید تصور کنیم که ویژگی تعیین کننده شرایط تاریخی عینی عوض شده، و جای سرمایه‌ای که برای استقلال ملی حرکت می کرد را سرمایه مالی امپریالیستی ارتجاعی بین المللی گرفته است. کشور اولی فی المثل، ۳/۴ آفریقا را در دست دارد در حالی که کشور دیگر ۱/۴ را. تقسیم دوباره آفریقا محتوی عینی جنگ آنهاست. ما بایستی خواهان پیروزی کدام طرف باشیم؟ بیان مسئله به شکل قبلی نامعقول است، زیرا برای ما معیارهای قبلی برای ارزیابی وجود ندارند: نه یک جنبش رهائی بخش بورژوائی که دهها سال طول بکشد وجود دارد و نه یک روند طولانی زوال فئودالیسم. این مسئله دمکراسی امروزی نیست که به کشور اولی کمک کند تا اینکه «حق» خودش را به ۳/۴ آفریقا اعمال نماید، و یا به کشور دیگر کمک کند (حتی اگر این یکی از قبلی سریع تر رشد اقتصادی می کند) که بتواند آن ۳/۴ را به دست آورد.

دمکراسی امروزی تنها موقعی حقانیت خود را حفظ می کند که به این و یا آن بورژوازی امپریالیست ملحق نشود، فقط وقتی که بگوید هر دو طرف بطور یکسان بد هستند، و وقتی که خواهان شکست بورژوازی امپریالیست در همه کشورها باشد. هر تصمیم دیگری در حقیقت ناسیونال - لیبرالی است و چیز مشترکی با انترناسیونالیسم راستین نخواهد داشت.

\*\*\*

خواننده نبایستی فریب واژه‌های خوش جلوه‌ای را بخورد که پوترسف به منظور پنهان کردن تغییر موضعش به نفع بورژوازی، از آنها استفاده می کند. وقتی که پوترسف بانگ برمی آورد: «... نه به سوی فردگرائی بلکه به سوی آگاهی انترناسیونالیستی با تمام درستی و نیرومندی»، هدفش اینست که نقطه نظر خودش را در مقابل کائوتسکی قرار دهد. او نظر کائوتسکی را (و نظرات کسان دیگری مانند او را) بخاطر عدم تصمیم گیری کائوتسکی در مورد اینکه «پیروزی کدام طرف دلخواه تر است»، و توجیه کردن ناسیونال - لیبرالیسم کارگران در هر کشور «مشخص»، «فردگرائی» می خواند. او می گوید، برعکس، ما - پوترسف، چروانین،

---

\* پوترسف می نویسد «در حقیقت، درست در دورانی که ظاهراً حالت سکون وجود داشت، در همه کشورها فعل و انفعالات شدید ملکولی در حال تکوین بود؛ اوضاع بین المللی نیز به تدریج عوض می شد، سیاست جنگ اندازی استعماری، سیاست امپریالیسم جنگجو ویژگی تعیین کننده آن می گردید.»

ماسلف، پلخانف و دیگران - به «آگاهی انترناسیونالیستی با تمام درستی و نیرومندیش» متوسل می شویم، زیرا ما خواهان ناسیونال - لیبرالیسم از نوع مشخصی هستیم، نه از دیدگاه یک کشور مشخص (یا یک ملت مشخص)، بلکه از دیدگاهی که حقیقتاً انترناسیونالیستی است. این شیوه استدلال مسخره می بود اگر چنین شرم آور نبود.

هم پوترسف و شرکاء و هم کائوتسکی، که به نظرگاه طبقه‌ای که سخت می کوشند نمایندگی اش کنند، خیانت کرده‌اند، به دنبال بورژوازی به راه افتاده‌اند.

## II

پوترسف عنوان مقاله‌اش را «در تلاقی دو عصر» گذاشته است. ما بدون شک در تلاقی دو عصر زندگی می کنیم، و وقایع تاریخی که در مقابل دید ما ظاهر می شوند فقط در صورتی قابل درک اند که ما در درجه اول شرایط عینی گذار از یک دوران به دوران دیگر را تحلیل نماییم. اینجا ما با دورانه‌های مهم تاریخی روبرو هستیم؛ در هر کدام از آنها جنبشهای منفرد و جزئی که زمانی به جلو و زمانی به عقب می روند بوده و همیشه خواهند بود؛ همواره انحرافات مختلف نسبت به نوع متوسط و سرعت متوسط جنبش وجود داشته و خواهند داشت. ما نمی توانیم بدانیم که به چه سرعت و با چه موفقیتی جنبشهای مختلف تاریخی در یک دوران مشخص توسعه پیدا می کنند، ولی ما می توانیم بفهمیم و بدانیم که کدام طبقه در مرکز یک دوران یا دوران دیگری قرار گرفته، محتوی، مسیر پیشرفت و خصوصیات اصلی شرایط تاریخی در آن دوران و غیره را تعیین می کند. تنها بر آن پایه، یعنی در درجه اول با در نظر گرفتن ویژگیهای اساسی خاص «دورانه‌های» مختلف (و نه اتفاقات منفرد در تاریخ کشورهای مشخص) ما خواهیم توانست به درستی تاکتیکهایمان را شکل دهیم؛ تنها معلومات درباره ویژگیهای اساسی یک دوران مشخص می تواند پایه‌ای برای درک ویژگیهای خاص یک کشور یا دیگری باشد.

سفسطه اصلی پوترسف و کائوتسکی هر دو، یا اشتباه تاریخی اساسی شان به این زمینه مربوط می شود (مقاله کائوتسکی در همان شماره ناشه دیلو چاپ شد)، اشتباهی که هر دوشان را به نتیجه گیریهای ناسیونال - لیبرالی و نه مارکسیستی سوق داده است.

اشکال اینجاست که مثال انتخاب شده توسط پوترسف که «علاقه خاصی» به آن نشان می دهد، به عبارت دیگر کارزار جنگی ایتالیا در سال ۱۸۵۹، همچنین یک سری مثالهای تاریخی مشابه که توسط کائوتسکی نقل شده‌اند، «به هیچ وجه مربوط به آن دورانه‌های تاریخی»، که ما «در محل تلاقی» آنها زندگی می کنیم نیست. بیائید دورانی را که واردش می شویم (یا وارد شده‌ایم و هنوز در مراحل اولیه‌اش هستیم) دوران امروزی (یا سوم) بخوانیم. بیائید دورانی را که تازه از آن بیرون آمده‌ایم، دوران دیروزی (یا دوم) بنامیم. در آن صورت مجبوریم دورانی را که پوترسف و کائوتسکی امثله خود را از آن ذکر می کنند، دوران قبل از دیروز (یا اول) بنامیم. سفسطه نفرت انگیز هم پوترسف و هم کائوتسکی، مباحث ناصحیح غیرقابل تحمل هر دو آنها، عبارتست از اینکه آنها شرایط دوران امروزی (یا سوم) را با دوران قبل از دیروز (یا اول) عوض کرده‌اند.

من سعی می کنم نظراتم را بشکافم.

تقسیم بندی معمول دورانه‌های تاریخی که به کرات در ادبیات مارکسیستی ذکر شده و بارها توسط کائوتسکی تکرار شده و در مقاله پوترسف استفاده شده، بدین قرار است: (۱) ۱۸۷۱-۱۷۸۹؛ (۲) ۱۹۱۴-۱۸۷۱؛ (۳) ۱۹۱۴-؟، در اینجا، مانند هر جای دیگری در طبیعت و اجتماع، مرزبندیهای قراردادی و متغیر، نسبی و نه مطلق می باشند. ما مهم ترین و برجسته ترین وقایع

تاریخی را فقط بطور تقریبی به عنوان نقطه عطف در جنبشهای تاریخی مهم اختیار می کنیم. اولین دوران از انقلاب کبیر فرانسه تا جنگ فرانسه - پروس، دوران تعالی بورژوازی و پیروزی آنست، این دوران فراز بورژوازی، دوران جنبشهای بورژوا - دمکراتیک بطور کلی و جنبشهای بورژوا - ملی بطور خاص، دوران اضمحلال سریع نهادهای مطلقه و فرتوت فئودالی است. دوران دوم، دوران سلطه کامل و زوال بورژوازی، دوران گذار از خصلت مترقی بورژوازی به خصلت ارتجاعی و حتی به غایت ارتجاعی سرمایه مالی است. این دورانی است که در آن یک طبقه نوین - دمکراسی امروزی - در حال تدارک و جمع آوری تدریجی قواست. دوران سوم، که تازه آغاز شده، بورژوازی را در همان «موقعیتی» قرار می دهد که اربابان فئودال در دوران اول قرار داشتند. این دوران امپریالیسم و تکانهای شدید امپریالیستی و همچنین تکانهای شدیدی که ناشی از ماهیت امپریالیسم است، می باشد.

هیچ کس دیگری بجز کائوتسکی نبود که در یک رشته مقالات و در جزوه اش، «راه قدرت» (که در سال ۱۹۰۹ ظاهر شد)، به وضوح ویژگیهای اصلی دوران سوم را که آغاز شده بیان کرد، و به تفاوتهای اساسی بین این دوران و دوران دوم (یا دیروزی) اشاره کرد و تغییر در وظایف فوری و همچنین در شرایط و اشکال مبارزه دمکراسی امروزی را اذعان داشت، تغییری که ناشی از تغییرات در شرایط تاریخی عینی بود. کائوتسکی آنچه را که خود تا دیروز می پرستید، اکنون می سوزاند؛ تغییر موضع اش باورنکردنی ترین، نابرازنده ترین، و بی شرمانه ترین حرکت است. در جزوه مذکور او صریحاً از علائم نزدیکی یک جنگ، و بخصوص آن نوع جنگی که در سال ۱۹۱۴ به وقوع پیوست صحبت می کند. فقط کافی است که برای مقایسه، چند بخش از آن جزوه را در کنار نوشته های امروزی قرار بدهیم تا به نحو متقاعد کننده ای معلوم شود چگونه کائوتسکی به اعتقادات و مواضع اعلام شده اش پشت کرده است. در این رابطه کائوتسکی یک مثال استثنائی (یا حتی یک نمونه آلمانی) نیست؛ او نماینده نوعی تمامی لایه فوقانی دمکراسی امروزی است که در زمان بحران خیانت کرده، به سوی بورژوازی پناه برده است.

تمام وقایع تاریخی که پوترسف و کائوتسکی نقل می کنند به دوران اول تعلق دارند. محتوی عینی اصلی پدیده تاریخی دوران جنگ، نه تنها در سال ۱۸۵۵، ۱۸۵۹، ۱۸۶۴، ۱۸۶۶، ۱۸۷۰، بلکه همچنین در سال ۱۸۷۷ (جنگ روسیه - ترکیه) و ۱۸۹۷-۱۸۹۶ (جنگهای بین ترکیه و یونان و شورشهای ارامنه)، همگی جنبشهای بورژوائی - ملی یا «تکانهایی» در یک جامعه بورژوائی بودند که خود را از قید هر نوع فئودالیسم نجات می داد. در آن زمان هیچ نوع امکان حرکات حقیقتاً مستقل توسط دمکراسی امروزی در بسیاری از کشورهای مقدم وجود نداشت، نوع حرکاتی که متناسب با دوران بلوغ بیش از حد و پوسیدگی بورژوازی است. بورژوازی در آن زمان بخاطر شرکتش در آن جنگها، طبقه اصلی رو به رشد بود؛ تنها او می توانست با نیروی غالبش در مقابل نهادهای فئودالی مطلقه علم گردد. این بورژوازی که از طرف اقشار مختلف صاحب ثروت تولید کننده کالا نمایندگی می شد، به درجات مختلفی در کشورهای گوناگون، مترقی بود، بعضی اوقات (به مانند بخشی از بورژوازی ایتالیا در ۱۸۵۹) حتی انقلابی نیز بود. معهذاً، ویژگی عمومی دوران، مترقی بودن بورژوازی، یعنی مبارزه حل نشده و ناتمامش بر ضد فئودالیسم بود. در آن زمان بسیار طبیعی بود که عناصر دمکراسی امروزی، و مارکس به عنوان نماینده آنها، توسط اصل غیرقابل تردید پشتیبانی از بورژوازی مترقی (یعنی، آن که قادر به مبارزه است) بر ضد فئودالیسم هدایت شوند، و طبیعی است که مسئله «پیروزی کدام طرف»، یعنی کدام بورژوازی، دلخواه تر است، مسئله آنها باشد. جنبش توده ای در کشورهای اصلی جنگ زده در آن زمان عموماً دمکراتیک بود، یعنی محتوی

اقتصادی و طبقاتی اش بورژوا - دمکراتیک بود. کاملاً طبیعی است که هیچ سؤال دیگری در آن زمان نمی توانست مطرح گردد مگر سؤال زیر: پیروزی کدام بورژوازی، پیروزی کدام مجموعه نیروها، و شکست کدام نیروهای ارتجاعی (نیروهای مطلقاً فئودالی که مانع تعالی بورژوازی بودند) متضمن «آزادی عمل» بیشتری برای دمکراسی معاصر بود.

همانطوری که حتی پوترسف نیز مجبور به اعتراف شده، راهنمای مارکس در «ارزیابی» از کشمکشهای بین المللی که در نتیجه جنبشهای رهایی بخش و ملی به وجود آمده بودند، این بود که پیروزی کدام طرف بهتر قادر است به «رشد» (ص ۷۴ از مقاله پوترسف) جنبشهای ملی و بطور کلی جنبشهای دمکراتیک توده‌ای کمک کند. این به این معنی است که در برخوردهای نظامی که ناشی از به قدرت رسیدن بورژوازی در چارچوب ملیتهای مختلف بود، فی المثل در سال ۱۸۴۸، مارکس بیش از هر چیز در نظر داشت که چارچوب جنبش بورژوا - دمکراتیک گسترش یافته و با درگیری بیشتر و وسیع تر توده‌های «پلبی»<sup>\*</sup>، خرده بورژوازی بطور کلی، دهقانان بطور مشخص، و بالاخره طبقات فقیر در مجموع، جنبش به اوج خود برسد. این توجه مارکس به گسترده کردن پایه‌های اجتماعی جنبشها و توسعه آنها، تفاوت اساسی بین تاکتیکهای دمکراتیک پیگیر مارکس و تاکتیکهای ناپیگیر لاسال بود که به اتحاد با ناسیونال - لیبرالها تمایل داشت.

کشمکشهای بین المللی در دوران سوم، از نظر ظاهر، به همان شکل کشمکشهای بین المللی دوران اول باقی مانده‌اند، ولی محتوی اجتماعی و طبقاتی آنان از ریشه تغییر کرده است. شرایط عینی تاریخی تفاوت زیادی کرده است.

جایگاه مبارزه سرمایه رو به رشد که در جهت آزادی ملی از قید فئودالیسم می کوشید، توسط مبارزه سرمایه مالی کاملاً ارتجاعی بر ضد نیروهای نوین گرفته شده است، مبارزه نیروئی که فرسوده شده، عمرش به سر آمده و به سوی سراسیمه زوال می رود. چارچوب حکومتی بورژوائی - ملی که در دوران اول محمل اصلی رشد نیروهای مولده بشریتی بود که می خواست از قید فئودالیسم رهایی یابد، اکنون در دوران سوم، به یک مانع رشد بیشتر نیروهای مولده تبدیل شده است. بورژوازی از یک طبقه مترقی و در حال رشد، به یک طبقه رو به زوال، پوسیده و ارتجاعی بدل شده است. این کاملاً یک طبقه دیگری است که اکنون در مقیاس وسیع تاریخی رو به فراز است.

پوترسف و کائوتسکی به نقطه نظر این طبقه پشت کرده‌اند؛ آنها به عقب برگشته‌اند، و ادعاهای دروغین بورژوازی را که گویا امروز هم محتوی عینی فرایند تاریخی دربرگیرنده جنبش مترقی بورژوائی بر ضد فئودالیسم است را تکرار می کنند. در واقع، امروز نمی توان درباره دمکراسی امروزی بمثابه دنباله بورژوازی ارتجاعی امپریالیستی، خواه از هر «نوعی» که باشد، صحبت نمود.

در دوران اول، وظیفه تاریخی و عینی، حل این مسئله بود که چگونه بورژوازی مترقی در مبارزه بر ضد نمایندگان اصلی فئودالیسم محتضر، می بایست تضادهای بین المللی را «مورد استفاده» قرار دهد تا بزرگ ترین امتیازات را به نفع تمام بورژوازی دمکراتیک دنیا فراهم آورد. در دوران اول، بیش از نیم قرن پیش، برای بورژوازی در بند فئودالیسم، طبیعی و ناگزیر بود که هر چه بیشتر خواهان شکست ستمگران فئودال «خودش» باشد، به این دلیل که پایگاههای اصلی و مرکزی فئودالی که در سراسر اروپا دارای اهمیت باشند، در آن زمان چندان زیاد نبودند. این چنین است «ارزیابی» مارکس از تضادها: او معلوم می کرد که در کدام

\* Plebeian: عضو طبقات پایین جامعه، فقیر و زحمتکش - مترجم.



کشور در شرایط معین و مشخص، موفقیت جنبش رهایی بخش بورژوائی در بی ثبات کردن پایه‌های دژ فئودالی سراسر اروپا مهم تر بود.

امروز در دوران سوم، هیچ دژ فئودالی که در سراسر اروپا دارای اهمیت باشد باقی نمانده است. البته این وظیفه دموکراسی امروزی است که بتواند از تضادها «استفاده» کند، ولی – برخلاف پوترسوف و کائوتسکی – این استفاده بین المللی باید بر ضد سرمایه مالی بین المللی صورت گیرد و نه بر ضد سرمایه مالی ملی خاص. این استفاده نیاستی توسط طبقه‌ای صورت گیرد که پنجاه یا صد سال پیش در حال تعالی بود. در آن زمان مسئله «عمل بین المللی» (گفته پوترسوف) توسط پیشرفته ترین دموکراسی بورژوائی مطرح بود؛ امروز، این طبقه دیگری است که با وظیفه مشابهی که تاریخ به میان آورده و شرایط عینی امور به پیش کشیده، روبرو است.

### III

دوران دوم، یا چنانکه پوترسوف می گوید، «یک محدوده زمانی ۴۵ ساله» (۱۹۱۴-۱۸۷۰)، به طرز بسیار نارسائی توسط او تشریح گردیده است. همین نقصان، کمبود تحلیل تروتسکی از همان دوره در مقاله آلمانی اش است، هر چند تروتسکی با نتایج عملی پوترسوف موافق نیست (که این البته امتیازی برای اوست). هر دو نویسنده، علت نزدیکیشان به یکدیگر در درکی خاص را، نمی فهمند.

این است چیزی که پوترسوف درباره این دوران، که ما آنرا دوران دوم یا دیروز نامیده‌ایم می نویسد:

«محدودیت دقیق کار و مبارزه، و یک جریان تدریجی گرایي همه جا گسترده – این علائم دوران، که توسط بعضی ها تا به سطح یک اصل ارتقاء یافته و در نزد دیگران به یک واقعیت معمولی در زندگیشان بدل شده، و به این ترتیب به بخشی از طرز فکر و ایدئولوژی شان مبدل شده» (ص ۷۱). «استعداد آن [مال این دوران] برای پیشروی محطاتانه و آرام، بازتابی داشت به صورت اولاً ناسازگاری مؤکد با هر گونه بریدن از روال رشد تدریجی و هر گونه پدیده‌های حادثه مانند و ثانیاً انفراد استثنائی در حیطة عمل ملی – محیط ملی ...» (ص ۷۲). «نه انقلاب و نه جنگ ...» (ص ۷۰). «هر چه دوران «جنگ موضعی» دموکراسی طولانی تر شده و هر چه آن مقطع تاریخی اروپا ... که هیچ گونه کشمکشی در قلب اروپا وجود نداشت و در نتیجه هیچ ناآرامی فراتر از مرزهای سرزمین ملی تجربه نشده، و علاقه شدیدی نسبت به مسائل عمومی اروپا و یا در سطح جهانی احساس نمی شد، ادامه پیدا می کرد، دموکراسی به طرز مؤثرتری ناسیونالیستی می گردید.» (ص ۷۴-۷۵).

کمبود عمده در این تحلیل، همانند تحلیل تروتسکی از همان دوران، اجتناب از درک و تشخیص تضادهای عمیق دموکراسی مدرن است که بر شالوده آنچه توضیح داده شد، تکوین یافته است. اینچنین تصویری داده می شود که دموکراسی دوران مورد مطالعه به صورت یک مجموعه باقی مانده، که بطور کلی تدریجاً شایع شده، به ناسیونالیست مبدل شده، و در درجات مختلف از گسستن از حرکت تدریجی و از حرکات حادثه مانند دوری گزیده و کوچک و کپک زده شده است.

در حقیقت اینطور نمی توانست بشود، زیرا که همسو با تمایلات مزبور، تمایلات دیگر و متضادی نیز بدون شک در حال عمل بودند: زندگی روزمره توده‌های زحمتکش در جهت جهانی شدن تحول می یافت – شهرها ساکنین بیشتری را به خود جلب می کردند و شرایط زندگی در شهرهای بزرگ در تمام دنیا به سطح پائینی نزول می نمود؛ سرمایه در حال جهانی

شدن بود، و در کارخانجات بزرگ مردم شهر و اهالی دهات، چه بومی و یا خارجی در هم می آمیختند. تضادهای طبقاتی هر چه بیشتر حاد می شدند؛ تشکلهای کارفرمایان فشار زیادتری روی اتحادیه‌های کارگران می گذاشتند؛ اشکال مبارزاتی برنده تر و سخت تری چون اعتصابات توده‌ای به وجود می آمدند؛ هزینه زندگی افزایش می یافت؛ فشار سرمایه مالی غیرقابل تحمل می شد، غیره و غیره.

واقعیت اینست که، وقایع طبق الگوی تشریح شده توسط پوترسف **تحقق نیافتند**. این را ما دقیقاً می دانیم. در دوره مورد نظر، هیچ یک، و واقعاً هیچ یک از کشورهای سرمایه داری پیشرو اروپا از مبارزه بین دو جریان کاملاً متضاد درون دمکراسی معاصر مستثنی نشدند. در هر یک از کشورهای بزرگ، این مبارزه در زمانهایی شدیدترین اشکال، از جمله انشعابات، را به خود می گرفت، و این علیرغم خصوصیت عمومی دوران یعنی «صلح آمیز»، «تنبل» و خواب آلود بودنش صورت می گرفت. این جریانات متضاد بر روی تمام رشته‌های مختلف زندگی و تمام مسائل دمکراسی مدرن بدون استثناء اثر گذاشته‌اند، مثلاً در برخورد به بورژوازی، در اتحاد با لیبرالها، در رأی دادن به اعتبارات جنگی، در برخورد به مسائلی از قبیل سیاستهای استعماری، رفرمها، خصلت مبارزه اقتصادی، بی طرفی اتحادیه‌های کارگری و غیره.

«تدریجی گرایی همه جا گسترده» چنانچه نوشته‌های پوترسف و تروتسکی دلالت می کنند، به هیچ وجه تمایل غالب در تمام دمکراسی معاصر نبود. خیر، این تدریجی گرایی صورت یک گرایش مشخص سیاسی به خود می گرفت، که در آن زمان اغلب گروههای خاص، و حتی گاهی احزاب خاصی از دمکراسی مدرن را در اروپا به وجود می آورد. این گرایش، رهبران خود، ارگانهای انتشاراتی خود، سیاست خود، و روش ویژه - و بطور خاص سازمان یافته - خود برای نفوذ در توده‌های مردم را داشت. علاوه بر این، این گرایش بیشتر و بیشتر پایه‌های خود را بر روی منافع یک قشر اجتماعی مشخص، در درون دمکراسی زمان، می گذاشت - و در نهایت پایه خود را محکم کرد.

«تدریجی گرایی همه جا گسترده»، طبیعتاً یک عده همراهان خرده بورژوا را به درون صفوف آن دمکراسی جلب کرد؛ علاوه بر آن، شرایط خرده بورژوائی ویژه و در نتیجه یک جهت گیری سیاسی خرده بورژوائی برای یک قشر معین از پارلمانتاریستها، روزنامه نگاران و مسئولین اتحادیه‌ها، به قاعده مبدل گردید؛ یک نوع بوروکراسی و اشرافیت طبقه کارگر در حالتی کم و بیش اعلام شده و روشن در حال پیدایش بود.

برای مثال، مالکیت مستعمرات و گسترش مالکیت مستعمراتی را در نظر بگیرید. اینها ویژگیهای بی شک و شبهه دوران فوق، و شامل حال اکثریت دولتهای بزرگ، بودند. این از نظر اقتصادی به چه معنا بود؟ این به معنای مبالغ مافوق سود و امتیازات خاص برای بورژوازی بود. علاوه بر این، این به معنای امکان مستفیض شدن اقلیت کوچکی از خرده بورژوازی، همچنین کارمندان عالی رتبه، رهبران جنبش کارگری و غیره، از خرده ریزهای این کیک بزرگ بود. به عنوان مثال، مستفیض شدن از خرده ریزهای سودهای مستعمراتی، از امتیازات، توسط یک اقلیت ناچیز طبقه کارگر در انگلیس، یک واقعیت محرز به شمار می آید که مارکس و انگلس بدان پی برده و به آن اشاره کرده‌اند. این پدیده که سابقاً فقط منحصر به انگلیس بود، در تمام کشورهای سرمایه داری بزرگ اروپا، هر چقدر که مالکیت مستعمراتی آنها گسترش یافته، و بطور کلی هر چقدر که دوران امپریالیستی سرمایه داری رشد و توسعه پیدا کرد، معمول شد.

در یک کلام، «تدریجی گرایی همه جا گسترده» در دوران دوم (دوران دیروزی) نه تنها موجب پیدایش نوعی «ناسازگاری با هر گسستی از جریان رشد تدریجی» گردیده، چنانچه

پوترسرف می اندیشد، نه تنها موجب پیدایش نوعی گرایشات «احتمال گرا» گردیده، چنانچه تروتسکی متصور است، بلکه یک گرایش اپورتونیستی کامل بر پایه قشر اجتماعی مشخصی در دوران دمکراسی امروزی به وجود آورده، و توسط بندهای متعدد منافع مشترک اقتصادی، اجتماعی و سیاسی به بورژوازی «نوع» ملی خود مرتبط گردیده است - گرایشی که بطور مستقیم، واضح، آگاهانه و سیستماتیک با هر ایده‌ای که خواهان «گسست از جریان رشد تدریجی» باشد، دشمنی می ورزد.

تعدادی از اشتباهات تاکتیکی و تشکیلاتی تروتسکی (بدون اینکه اشتباهات پوترسرف را بیان کنیم) ناشی از ترس، یا بی میلی یا عدم توانائی اش در تشخیص واقعیت «پختگی» گرایش اپورتونیستی، و همچنین ارتباط نزدیک و غیرقابل گسست آن با ناسیونال - لیبرال‌های (یا سوسیال - ناسیونالیست‌های) زمان ماست. در عمل، عدم تشخیص این «پختگی» و این ارتباط گسست ناپذیر، حداقل منجر به گجی مطلق و استیصال در مواجهه با بلای سوسیال - ناسیونالیستی (یا ناسیونال - لیبرالی) غالب خواهد شد.

ارتباط مابین اپورتونیسم و سوسیال - ناسیونالیسم عموماً توسط پوترسرف، مارتف، آکسلرود، و کوسوفسکی (که خود را متقاعد به دفاع از رأی ناسیونال - لیبرالی دمکرات‌های آلمان برای اعتبارات جنگی کرده است) و تروتسکی نفی می شود.

«استدلال» اصلی آنها اینست که، تطابق کاملی بین تقسیم دیروزی دمکراسی «برمبنای خط مشی اپورتونیسم» و تقسیم امروزی «برمبنای خط مشی سوسیال - ناسیونالیسم» وجود ندارد. اولاً، این بحث از نظر واقعیت، چنانچه ما اکنون نشان خواهیم داد نادرست است؛ ثانیاً، از نقطه نظر اصول مارکسیستی این بحث مطلقاً یک جانبه، ناقص و غیرقابل دفاع است. اشخاص و گروهها ممکن است از یک طرف به طرف دیگر تغییر موضع دهند؛ این امر نه تنها ممکن است بلکه در هر تحول اجتماعی بزرگ حتی اجتناب ناپذیر است؛ گرچه این امر به هیچ وجه تأثیری بر ماهیت یک گرایش معین، یا ارتباط ایدئولوژیک بین گرایشات معین، یا اهمیت طبقاتی آنها ندارد. تمام این ملاحظات ممکن است آنچنان برای عموم شناخته شده و غیرقابل تردید به نظر می آیند که انسان از لزوم چنین تأکیدی بر آنها تقریباً احساس شرم می کند. با وجود این، نویسندگان فوق همین ملاحظات را از نظر دور داشته‌اند. اهمیت اساسی طبقاتی اپورتونیسم - یا به عبارت دیگر، محتوی اجتماعی - اقتصادی آن - در رفتن برخی عناصر دمکراسی امروزی به سوی بورژوازی، در زمینه بعضی مسائل مشخص (گرچه، در واقع، شاید ناآگاهانه)، نهفته است. اپورتونیسم معادل یک سیاست لیبرال - کارگری است. هر کس که از ظاهر «جناح گرایانه» این کلمات وحشت دارد می تواند به خود زحمت داده نظرات مارکس، انگلس و کائوتسکی (آیا این آخری «صاحب نظر» کاملاً مناسبی برای مخالفین «جناح گرایی» نیست؟) را راجع به مثلاً، اپورتونیسم انگلیس مطالعه کند. کوچکترین تردیدی نخواهد بود که چنین مطالعه‌ای موجب خواهد شد که تطابق اساسی بین اپورتونیسم و سیاست لیبرال - کارگری مشخص شود. اهمیت اصلی طبقاتی سوسیال - ناسیونالیسم امروز، درست همان است. ایده اساسی اپورتونیسم اتحاد یا نزدیک کردن (بعضی اوقات توافق، بلوک و یا نظیر آن) بورژوازی و ضدش، می باشد. ایده اساسی سوسیال - ناسیونالیسم نیز درست همان است. در وابستگی ایدئولوژیک و سیاسی، ارتباط و حتی یگانگی بین اپورتونیسم و سوسیال - ناسیونالیسم تردیدی نمی توان داشت. طبیعتاً، ما به عنوان مبنای کار ناپیستی اشخاص و یا گروهها بلکه تحلیل طبقاتی از محتوی گرایشات اجتماعی، و ارزیابی ایدئولوژیک و سیاسی از اصول اساسی و عمده آنها را در نظر گیریم.

ما در برخورد به همین موضوع از یک زاویه دیگر، می پرسیم: از چه جایی سوسیال - ناسیونالیسم ظاهر شد؟ چگونه رشد کرده، به حد بلوغ رسید؟ چه چیزی بدان اهمیت و نیرو بخشید؟ کسی که نتوانسته باشد جوابهای این سؤالات را بیابد، کاملاً در درک سوسیال - ناسیونالیسم شکست خورده، و در نتیجه قادر نخواهد بود «خط ایدئولوژیکی» بین خود و سوسیال - ناسیونالیسم بکشد، مهم هم نیست که با چه حرارتی ادعا کند که او آماده است چنین کاری را انجام دهد.

جواب این سؤال فقط یکی است: سوسیال - ناسیونالیسم از بطن اپورتونیسیم به وجود آمده و از آن نیرو گرفته است. چگونه ممکن است که سوسیال - ناسیونالیسم «یکباره» ظاهر شده باشد؟ به همان صورتی که کودک «یکباره» در صورتی که نه ماه از لقاحش گذشته باشد، ظاهر می شود. هر یک از تبلورات متعدد اپورتونیسیم در تمام دوران دوم (یا دیروزی) در تمام کشورهای اروپا به صورت جویباری بود که اکنون «یکباره» به درون رودخانه بزرگ، گرچه کم عمق (و می توان در پرائنتر اضافه نمود، گل آلود و کثیف) سوسیال - ناسیونالیسم جریان یافته است. نه ماه بعد از لقاح، کودک می بایست از مادرش جدا شود؛ چندین دهه بعد از حاملگی اپورتونیسیم، سوسیال - ناسیونالیسم به عنوان میوه رسیده اش، می بایست در دوره ای که کم و بیش کوتاه است (در مقایسه با دهها سال)، از دمکراسی امروزی جدا شود. هر اندازه که مردم نیک، ممکن است چنین ایده ها و کلماتی را سرزنش کرده، و بر سر آنان به خشم آیند و فریاد برآورند، باز این امری ناگزیر است، زیرا که ناشی از کل رشد اجتماعی دمکراسی امروزی و شرایط عینی دوران سوم می باشد.

اما، اگر که تقسیم بندی «برمبنای خط اپورتونیسیم» و تقسیم بندی «برمبنای خط سوسیال - ناسیونالیسم» کاملاً با هم تطابق ندارند، آیا چنین چیزی ثابت نمی کند که بین این دو واقعیت ارتباط مهمی وجود ندارد؟ خیر، چنین چیزی را ثابت نمی کند، همانگونه که اولاً، رفتن یک فرد بورژوا در پایان قرن هیجدهم یا به سمت اربابان فنودال و یا به سمت خلق اثباتی برای عدم وجود «هیچ نوع رابطه» بین رشد بورژوازی با انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹، نبود. در ثانی، در کلیت خود چنین تطابقی وجود دارد (و ما فقط به مفهوم کلی و درباره جنبشها بمتابۀ یک کل صحبت می کنیم). به عنوان مثال، نه فقط یک کشور تنها بلکه تعدادی از آنها را در نظر بگیریم، مثلاً ده کشور اروپائی: آلمان، انگلیس، فرانسه، بلژیک، روسیه، ایتالیا، سوئد، سوئیس، هلند و بلغارستان. تنها سه کشوری که با حروف برجسته نشان داده شده اند به نظر استثناء می آیند. در سایرین، گرایشات آشتی ناپذیر نسبت به اپورتونیسیم موجب پیدایش گرایشات خصمانه نسبت به سوسیال - ناسیونالیسم گردیده اند. موناک، بلژیک، سوئد، ایتالیا، طرفداران آلمان، ناشه دیلو و مخالفینش در روسیه، حزب بیسولاتی و مخالفینش در ایتالیا، طرفداران گرویلیخ و گریم در سوئیس، برانتینگ و هوگلوند در سوئد، و ترولسترا، پانه کوک و گورتر در هلند، و بالاخره، طرفداران ابشچو دیلو و تسنیاکی [۳] در بلغارستان را مقایسه کنید. تطابق کلی بین تقسیم بندی کهنه و نو یک واقعیت است؛ اما در مورد تطابق کامل، چنین چیزی حتی در ساده ترین پدیده های طبیعی هم رخ نمی دهد، همانگونه که تطابق کامل بین ولگا قبل از اینکه کاملاً بدان ملحق شود و ولگا در پائین تر از آن نقطه؛ و یا تشابه کامل مابین کودک و والدینش نیز موجود نیست. به نظر می رسد که انگلیس تنها استثناء است؛ در حقیقت در انگلیس پیش از جنگ دو جریان اصلی وجود داشت، که توسط دو روزنامه - که صحیح ترین بیان عینی خصلت توده ای این دو جریان است - مشخص می شدند، یعنی دیلی سیتی زن [۴] روزنامه اپورتونیسیمها، و دیلی هرالد [۵] ارگان مخالفین اپورتونیسیم. هر دو روزنامه غرق در امواج ناسیونالیسم شده اند؛ با این وجود، کمتر از یک دهم طرفداران روزنامه اولی و ۳/۷ طرفداران

دومی ابراز مخالفت نموده‌اند. شیوه رایج مقایسه، که به موجب آن فقط حزب سوسیالیست انگلیس با حزب کارگر مستقل مقایسه می‌شود، نادرست است زیرا وجود بلوک واقعی بین حزب آخری و فابین‌ها [۶] و حزب کارگر را نادیده می‌گیرد. در نتیجه، فقط دو تا از ده کشور استثناء هستند، اما حتی در اینجا نیز استثناء‌ها کامل نیستند، زیرا که گرایش‌ها موضع عوض نکرده‌اند؛ فقط (به دلایل بسیار واضحی که لزومی به صرف وقت زیاد ندارد) موج تقریباً تمام مخالفین اپورتوننیسم را غرق کرده است. این بدون شک نیروی موج را ثابت می‌کند، ولی به هیچ وجه نافی تطابق بین تقسیم بندی قدیم و تقسیم بندی جدید برای تمام اروپا نیست. به ما گفته می‌شود که تقسیم بندی «برمبنای خط اپورتوننیسم» کهنه شده، و تنها یک نوع تقسیم بندی اهمیت دارد، و آن هم، بین طرفداران انترناسیونالیسم و طرفداران خودکفایتی ملی است. این عقیده اساساً ناصحیح است. مفهوم «طرفداران انترناسیونالیسم» در صورتی که ما آنرا **مشخصاً** بسط ندهیم از هر محتوا و معنایی تهی است؛ لیکن هر گامی در جهت چنین بسط و تفصیل مشخصی، به معنای شمارش اشکال دشمنی با اپورتوننیسم خواهد بود. این امر در عمل نیز درست تر از آب در خواهد آمد. آن طرفدار انترناسیونالیسم که در عین حال مخالف پیگیر و مصمم اپورتوننیسم نباشد، فقط یک موجود خیالی است و بس. شاید بعضی از اینگونه افراد صادقانه خود را «انترناسیونالیست» می‌پندارند. لیکن مردم را نه برمبنای آنچه درباره خود می‌اندیشند بلکه برمبنای رفتار سیاسی آنان قضاوت می‌کنند. رفتار سیاسی آن «انترناسیونالیست‌هایی» که مخالفان سرسخت و مصمم اپورتوننیسم نباشند همواره در خدمت کمک و تقویت گرایش ملی قرار خواهد گرفت. از طرف دیگر، ناسیونالیست‌ها نیز خود را «انترناسیونالیست» می‌نامند (کائوتسکی، لنش، هانیش، واندرولد، هیندلمان و دیگران)؛ آنها نه تنها خود را چنین می‌نامند، بلکه کاملاً موافق **نزدیکی**، توافق و اتحاد تمام کسانی هستند که همان نظرات را دارند. اپورتوننیست‌ها **مخالف** «انترناسیونالیسم» **نیستند**؛ لیکن آنها تنها خواهان تأیید بین‌المللی برای اپورتوننیست‌ها و توافق بین‌المللی بین آنها، می‌باشند.

نوشته شده پس از فوریه ۱۹۱۵

نخستین بار در سال ۱۹۱۷ در نخستین «مجموعه» ناشرین پریلیف

با امضاء ن. کنستانتینف منتشر شد

مجموعه آثار لنین، جلد ۲۱

## یادداشتها

۱- تغییرات چندی در مقاله لنین «به زیر پرچمی دروغین» توسط هیئت تحریریه **مجموعه** که در مارس ۱۹۱۷ توسط انتشارات پریلیف منتشر شد، داده شد.

۲- **ناشه دیلو** (هدف ما) - ماهنامه انحلال طلبان منشویک؛ بلندگوی سوسیال - شووینیست‌ها در روسیه. انتشارش در سال ۱۹۱۵ در پتروگراد، بجای نااشا زاریا که در اکتبر ۱۹۱۴ توقیف شده بود، آغاز شد.

۳- **ابشچو دیلو** (هدف عمومی) - طرفداران یک گرایش اپورتوننیستی در حزب سوسیال دمکرات بلغارستان (که همچنین به نام سوسیالیست‌های شیروکی معروف بودند). مجله ابشچو دیلو از ۱۹۰۰ به بعد منتشر شد. به دنبال انشعاب در دهمین کنگره حزب سوسیال دمکرات در سال ۱۹۰۳ در روسیه، آنها حزب رفرمیست سوسیال دمکرات بلغاری را به وجود آوردند

(متشکل از سوسیالیستهای شیروکی). در طول جنگ امپریالیستی جهانی ۱۸-۱۹۱۴ طرفداران ایشچو دیلو موضع شووینیستی گرفتند.

**تسنیاکی** – یک گرایش انقلابی در حزب سوسیال دمکرات بلغارستان، که در سال ۱۹۰۳ به شکل حزب سوسیال دمکرات مستقل کارگری بلغارستان درآمد. مؤسس و رهبر تسنیاکی د. بلاگوف بود، و از جمله طرفداران، گئورگی دیمیتروف و واسیل کولاروف، بعداً حزب را رهبری کردند. در بین سالهای ۱۸-۱۹۱۴ تسنیاکی بر علیه جنگ امپریالیستی برخاست. در سال ۱۹۱۹ آنها به انترناسیونال کمونیستی ملحق شده، و حزب کمونیست بلغارستان را به وجود آوردند.

۴- **دیلی سیتی زن** – در اصل ارگان بلوک اپورتونیستها – حزب کارگر، فابین ها و حزب مستقل کارگر انگلیس که در لندن از سال ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۵ منتشر می شد.

۵- **دیلی هرال** – ارگان حزب سوسیالیست انگلستان که از سال ۱۹۱۲ در لندن منتشر شد.

۶- **فابین ها** – اعضاء انجمن فابین ها یک سازمان فرمیستی انگلیسی که در سال ۱۸۸۴ تأسیس شد. وجه تسمیه این نام از قرینه سازی با یک فرمانده رومی، کوینتس فابیوس ماکسیموس (در سال ۲۰۳ مرد)، که به نام کونکتاتور یعنی تأخیر کننده بخاطر تاکتیکهای فرسودن ارتش هانیبال بدون رودروئی در صحنه جنگ، مشهور بود، گرفته شده بود. اکثر اعضاء انجمن روشنفکران بورژوا بودند: دانشمندان، نویسندگان و سیاستمدارانی (مثل سیدنی و بنائریس وب، برنارد شاو، رمزی مک دونالد) که لزوم مبارزه طبقاتی پرولتاریا و انقلاب سوسیالیستی را نفی کرده و تأکید می کردند که گذار از سرمایه داری به سوسیالیسم فقط از طریق رفرمهای کوچک و تغییر تدریجی اجتماع صورت پذیر است. لنین گفت که این «گرایش بسیار اپورتونیستی» است (همین چاپ، جلد ۱۳، ص ۳۵۸). انجمن فابین ها، که در سال ۱۹۰۰ به حزب کارگر پیوست، یکی از منابع ایدئولوژیک سیاست حزب کارگر است. در طول جنگ جهانی اول، فابین ها موضع سوسیال شووینیستی گرفتند. برای توضیح لنین در مورد فابین ها به «پاسیفیسم انگلیسی و عدم علاقه انگلیسی ها به تئوری» نگاه کنید (همین جلد ص ۶۵-۲۶۰).

\*\*\*\*\*

کمونیستهای انقلابی

<http://www.k-en.com>

[info@k-en.com](mailto:info@k-en.com)